«آنها از کجا آب و غذا به دست می‌آوردند؟»

موش پس از اندکی تفکر، پاسخ داد:

«آنها شیرهٔ قند می‌خوردند.»

آلیس با متانت عنوان کرد که:

«این امکان ندارد، برای اینکه باعث بیماری می‌شود.»

موش گفت:

«بنابراین آنها بشدت بیمار شدند.»

آلیس در مورد چنین شیوهٔ زندگی کردن به فکر فرورفت، اما بر شدت حیرتش افزوده شد، بناچار پرسید:

«اما به چه دلیل در ته چاه زندگی می‌کردند؟»

خرگوش تیزپا با لحنی بسیار جدی به آلیس گفت:

«باز هم چای بنوش.»

آلیس با لحن شکایت‌آمیزی پاسخ داد:

«من که تا بحال چیزی نخوردم.»

کلاه‌بسر گفت:

«مقصودت اینست که کمتر نمی‌توانی بخوری، بیشتر خوردن خیلی راحت‌تر از نخوردن است.»

آلیس گفت:

«کسی از شما نظر نخواست.»

کلاه‌بسر با لحن پیروزمندانه‌ای پرسید:

«حالا چه کسی ابراز عقیده شخصی می‌کند؟»

آلیس نمی‌دانست چه باید بگوید: بنابراین برای خودش مقداری نان و کره و چای فراهم نمود، سپس رو به موش نموده، سؤالش را تکرار کرد:

«چرا آنها در ته چاه زندگی می‌کردند؟»

موش بار دیگر به فکر فرورفت و پس از اندکی تفکر گفت:

«آن یك چاه پر از شیرهٔ قند بود.»

رفته رفته آلیس دچار خشم شد و گفت:

«چنین چیزی وجود ندارد.» و موش با لحن تندی گفت:

«اگر شما نمی‌توانید متانتتان را حفظ کنید، بهتر است خودتان داستان را تمام کنید.»

آلیس گفت:

«نـه، لطفـاً بقیه داستان را تعریف کنید! دیگر صحبت شما را قطع نخواهم کرد. فقط ممکن است یکبار قطع کنم.»

موش با اوقات تلخی گفت:

«یکبار، راستی که!» و به‌هرحال راضی شد که صحبتش را دنبال کند:

«و بنابراین این سه خواهر کوچولو... آنها سرگرم فراگرفتن نقاشی